گفتگو با طلعت عباسی:

خوشحالم که اثری از من به فارسی ترجمه می‌شود

طلعت عباسی نویسنده پاکستانی بسیار گوشه‌گیر است اما این موضوع باعث نشده تا کارهایش به اقصی نقاط جهان نرود. در عصر حاکمیت رسانه‌ها کمتر می‌توان از دیدها پنهان شد. البته طلعت مرز زندگی خصوصی و زندگی در جامعه را به هم نمی‌ریزد. نخستین بار که با طلعت عباسی آشنا شدم مجموعه داستان ناگهان را ترجمه می‌کردم. داستان روبه نور را خواندم و دنبال آثار دیگرش گشتم. داستان سراب را یافتم که در مسابقه بین‌المللی داستان کوتاه بی‌بی‌سی برنده جایزه شده بود.

○ چرا در میان همه انواع ادبی به داستان کوتاه رو آوردید؟

مدتی در نیویورک بودم و کارهایی که باید برای گذران روزمره زندگی می‌کردم مجالی برای فکر کردن و نوشتن نمی‌گذاشت.

وقتی به نوشتن رو آوردم، به مقتضای فرصت کوتاهی که داشتم داستان کوتاه را فرصت مناسبی دیدم. البته بی‌مهری‌های زیادی را شاهد بودم تا آثارم مقبولیت پیدا کرد. اوایل آثارم را به نشریات می‌دادم.

○ آثار شما حالا به کتاب‌های درسی هم راه یافته است. در هر صورت توفیق بزرگی است. الان استقبال از آثارتان در پاکستان، زادگاهتان چه وضعی دارد. آیا خود را نویسنده مهاجر یا تبعیدی می‌دانید؟

من البته مهاجرت کرده‌ام ولی رابطه‌ام را با زادگاهم حفظ کرده‌ام. به مناسبت‌های مختلف رفت و آمد می‌کنم. با در نظر گرفتن امکانات و وضعیت کلی خودم راحت هستم و از مشکلات روزمره‌ام در پاکستان خبری نیست. اما در هر حال نمی‌توانم ریشه‌های خودم را نفی کنم.

○ داستان‌های شما اغلب به مسائل زنان می‌پردازند و حضور زنان در آثارتان محسوس است. آیا تعمدی در کار است؟

نه عمدی ندارم ولی قطعا به دلیل علاقه‌ام به زن در همه نقش‌های اجتماعی‌اش، دلم می‌خواهد به آن مسایل بپردازم.

○ کدام نویسندگان بیشترین تاثیر را بر شما داشته‌اند؟

چخوف، چخوف، چخوف. البته به ادبیات قرن نوزدهم علاقه دارم. در میان نویسندگان زن کاترین مانسفیلد و ویرجینیا وولف را دوست دارم.

○ دو داستان از شما به فارسی ترجمه شده و در نشریه‌ای به نام پروین منتشر خواهد شد. پروین نشریه‌ای ماهانه است اگر انتخاب داستان‌ها را خود شما به عهده بگیرید کدام داستان‌هایتان را انتخاب می‌کنید. این نکته را هم اضافه کنم که پروین گرایش ادبی دارد.

داستان روبه‌نور، خرس و لوطی‌اش وسهم مادربزرگ البته دلم می‌خواهد همه آثارم به فارسی منتشر شود.

○اتفاقا داستان رو به نور را همراه با داستان سراب منتشر خواهیم کرد.

رو به نور داستان زنی است که هویت خود را باز می‌یابد و سراب حکایت مادری است که فرزند بیمارش را عضوی از بدن خود می‌داند.

○نویسندگان زیادی به مسائل کودکان عقب مانده ذهنی می‌پردازند. کاترین آن پورتر، آن تایلر و دیگران آیا فکر می‌کنید نویسندگان زن در پرداخت این مضامین موفق‌تر بوده‌اند.

قطعا زنان مسائل خود را راحت‌تر درک و بیان می‌کنند.

○ اولین بار است که از شما داستانی به زبان فارسی منتشر می‌شود. زادگاهتان پاکستان با ایران هم جوار است. آیا پیام خاصی برای خوانندگان ایرانی آثارتان دارید؟

خوشحال هستم که اثری از من به فارسی ترجمه می‌شود. لطفا پس از انتشار دو نسخه هم برای خودم بفرستید.

سراب

طلعت عباسی- ترجمه، اسدالله امرایی

خواهر اگنس می‌گوید بیستم نوامبر، می‌نویسم ۲۰ نوامبر، خواهر اگنس می‌گوید یک هزار و نهصد و هشتاد می‌نویسم، ۱۹۸۰.

چیزی که می‌گوید بارها تمرین کرده و در ذهن آن را ساخته شاید در این لحظه دچار تردید شوند. آخرین نکته‌ای که در آخرین فرم امضا می‌کنند، شاید همین آخرین لحظه باشد. چندسالی است که پدران و مادران جوان از دروازه خانه امید تو آمده‌اند تا بچه‌هاشان را به خواهر اگنس تحویل بدهند، زیرا عقب مانده ذهنی شیزوفرنیک، گوشه‌گیر - غشی یا حمله‌ای هستند. دلایل کافی و همه جانبه نداشتند. یک نمونه کفایت می‌کرد.

پدر و مادرهای جوان می‌آمدند اکثرا در دهه سی عمرشان زیرا خانه امید فقط بچه‌های تا ده ساله را می‌پذیرفت. خیلی‌ها تنهایی می‌آمدند، مثل من و عمر.

این را هم بگویم که من تردید ندارم، نه اصلا.

حتی یک ذره. اگر می‌بینید رفتارم مثل عروسک خیمه شب‌بازی شده برای این است که خسته شده‌ام. تا ندارم، به اینجام رسیده. دیگر کم آورده‌ام، دست کم ذهنم نمی‌کشد، حتی قبل از این که امروز صبح از خانه بیرون بیایم. همیشه وقتی می‌خواهم او را بیرون ببرم آشفته می‌شوم و البته امروز از همیشه بدتر بودم. حس کرده بود و شلوغ می‌کرد. باید هر دفعه که کهنه‌اش را عوض می‌کردم یک مشت آب نبات می‌ریختم توی دهانش. هر بار که دندان قروچه می‌کرد یک مشت آب نبات به دهانش می‌ریختم. عکس‌العمل او نسبت به کهنه گرفتن در این سن طبیعی بود. همیشه لازم نمی‌شود اما گاهی مجبورم.

آب نبات کشی است، از آن‌هایی که نمی‌تواند قورت بدهد و باید کلی بجود. همین به من فرصت می‌دهد.

«آب نبات کشی برای دندان های او ضرر دارد.»

متخصص کودکان هم هر وقت او را معاینه می‌کند تا نسخه قرص‌های آرام‌بخش او را تجدید کند همین را می‌گوید. اما خیلی اصرار نمی‌کند. از من انتظار ندارد قضیه آب نبات کشی را ول کنم.

بعد شلوار جین او را پوشاندم و کمر بندش را بستم که بلد نبود بازش کند. برای همین جین پایش می‌کنم نه از شلوارهای پارچه‌ای کش‌دار.

بعد برای این که دست‌هایش را هم مثل دهانش مشغول نگه دارم یک نصفه پاکت چیپس به دستش می‌دهم که بزرگترین نقطه ضعف اوست، مخصوصا شورش، با کلی خردل و فلفل، تا بتوانم کار بستن قلاب او را راحت تمام کنم که خیلی هم بدش می‌آید.

به ذهن دکتر نرسیده بود به من بگوید که خردل و فلفل برایش ضرر دارد، بعد خودم را می‌انداختم روی او، دستهایش را با آرنج نگه می‌داشتم و غافلگیرش می‌کردم. قاشق را به زور در دهانش می‌کردم و همان جا نگه می‌داشتم تا آنکه همه قطره آرام‌بخش را قورت دهد. متوجه شدم که آنقدر دندان قروچه رفته‌ام که زبان خودم را گاز گرفته‌ام! نشستم به گریه کردن و برای همین فرصت نشد ناخن‌های او بگیرم. راننده تاکسی از پایین زنگ می‌زد.

تاکسی‌اش را دو خیابان آن طرف‌تر از مجتمع نگه داشته بود. برای همین خسته‌ام. فکرش را بکنید که سر چهارراه همراه او از خط عابر رد می‌شدم و همه‌اش نگران چراغ بودم که مبادا پیش از رسیدن ما به آن طرف سبز شود! او از بند و بست‌هایش متنفر است. به هر حال درک می‌کنم. پسر ده ساله گنده و پر شر و شور را که با بند و بست بچه شیرخواره‌ای که تازه تاتی تاتی می‌کند راه ببری معلوم است چه می‌شود. فکرش را بکنید که آدم را راه ببرند اما بند و یراق آهنی به پا! با این همه مجبورم از آن بند و یراق‌ها استفاده کنم و بیرون ببرمش تا مبادا به سرش بزند و وسط خیابان بنشیند. چشمتان روز بد نبیند، یک بار چنین بلایی سرم آورد، آن موقع هنوز از این بند و یراق‌ها استفاده نمی‌کردم، از یقه پیراهن‌اش گرفته بودم و وجب به وجب او را خرکش از خیابان می‌بردم. از آن بدتر راننده‌ای که ناگهان ترمز گرفته بود، داد زد، «شما دو تا دیوانه‌اید؟ کی شما را بیرون فرستاده؟»

منظورش هر دومان بودیم. خوب نمی‌شد سرزنشش بکنی. مگر می‌شود آن همه آدم را که خیره نگاه می‌کنند، سرزنش کنی؟ غیر منتظره بود، حتی در نیویورک.

با این حال درباره من اشتباه می‌کرد. نه من، دیوانه نبودم. اتفاقا خیلی هم باهوش بودم. با پسر بچه افسرده فوق‌العاده فعال در آپارتمان دو اتاقه‌ای سر می‌کردم.

بعد از آنکه همسایه‌ها و صاحبخانه شاکی شدند که «یک گله فیل وحشی و رم کرده» در آپارتمان نگه داشته‌ام، کف اتاق را با لحاف و تشک و اسفنج و بالش پوشاندم.

گله فیل البته جوان بود. فیل خطرناک نبودند. فقط پرنده زیبای کوچکی بود که در اتاق به دام افتاده و هراسان خود را به در و دیوار می‌زد، فقط به خودش آسیب می‌رساند و نمی‌توانست به دیگران صدمه‌ای بزند. مادر در سکوت او را تماشا می‌کرد.

خدا را شکر می‌کردم که آپارتمان گوشه‌ای را گرفته بودم و با اتاق خواب هیچ همسایه‌ای دیوار به دیوار نبودم. فکرش را بکنید که باید دیوار را هم با بالش می‌پوشاندم. چه کار می‌توانستم بکنم.

بعد هفته‌ها به ماه و ماهها به سال تبدیل شد و پرنده هراسان هنوز آرامش نداشت، نه خود را به دیوار می‌کوبید و نه راهی به بیرون می‌یافت و من با خشم و ترحم نظاره‌گر می‌ماندم. آخرش را هم که سوزناک می‌کردم خودم را برده فرعون به حساب می‌آوردم که زنده زنده همراه او دفن می‌کردند.

این بار شکر خدا اتفاقی نیفتاد. تا کسی ما را بی‌هیچ حادثه‌ای به خانه امید آورد، خانه عمر.

اما «خانه عمر» که درست از آب در نمی‌آمد. مگر می‌شود بدون من خانه‌ای داشته باشد؟ نکند کم آورده‌ام؟

شاید، لابد به تردید دچار شده‌ام.

همه‌اش ده سال دارد و این قدر قشنگ است. موهای سیاهش را که نوازش می‌کنم تا او را آرام کنم و در آغوشم بگیرم هنوز کودکی است که موهای فرفری‌اش صاف نشده. خط و خطوط ظریف صورتش با تناسب کامل انگار با ظرافت حک شده است. غریبه‌ها تا او را می‌بینند به طرفش کشیده می‌شوند و دست دراز می‌کنند تا نازش کنند، و تعارفی به من برسانند.

در واقع همین ماه قبل او را پیش متخصص اطفال بردم. آرام بخش‌هایش را خورده بود و آرام کنار من نشسته بود. به این زن توجهی نکردم و در خودم غرق بودم درست مثل همیشه که او را با خودم به بیرون می‌بردم و زیر لب با خودم حرف‌هایی می‌زدم - مخصوصا در جاهای سر پوشیده و کوچک مثل مطب دکتر. بلی! آرام بخش هم که می‌خورد درد سر ساز بود. ناگهان جلو من سبز شد. لب‌های سرخی که به خنده باز شد و دست‌هایی که برای نوازش بر موی لخت او نشست.

«چه ناز...» تا همین جا می‌آیند! بعد یک هو کپ می‌کنند، جا می‌زنند، زیرا از نزدیک چیزی می‌بینند. چشم‌هایی که زیر سایه آن مژه‌های بلند، هراس می‌پراکند. چشم کور نیست که جایی را نبیند. دیدنش که مثل من و شماست، اما چیزی که او می‌بیند من و شما نمی‌توانیم. وقتی با آدم روبرو می‌شود، دنیایی حرف دارد انگار و راست تو صورت آدم زل می‌زند ودائم دودو می‌زند، از چپ به راست و برعکس و هیچ وقت آرام نمی‌گیرد.

بعد به چیزهای ریز دیگری توجه می‌کنند که حال آدم را می‌گیرد. لب کاملا بی‌عیب و نقص - که راحت بگویم خیلی کم به خنده باز شده - بی‌اختیار کج می‌شود و حالت زشتی دارد. صدای ناله کشدارش آدم را از کوره در می‌برد. ناله‌ای نرم و تقریبا ضعیف که انکار قابل شنیدن نیست و از اعماق چاه در می‌آید.

متوجه می‌شوم که ناامیدی غریبه‌ها بی‌جهت نیست. من هم اسیر سرابی می‌شوم.

اما گفتم که با وجود آرام بخش‌ها هم دردسر داریم!

حالا درست در برق یک لحظه که قلمی را که خواهر اگنس از دست من انداخته بر می‌دارم تا به او بدهم، سربلند می‌کنم و از زمین نگاهی به عمر می‌اندازم. به طرف پرسش‌نامه‌ها خیز برمی‌دارد که با دندان پاره پاره‌شان کند.

اما خواهر اگنس زبل‌تر است. کلی از این بچه‌ها دیده که میل دارند کاغذ بخورند!

چیزی نمانده جز صورت من که بر می‌گردد به طرف آن. به صورتم که چنگ می‌اندازد، پس می‌کشم و دست‌های او را می‌گیرم. دندان نشان می‌دهد، اما تا می‌توانم او را از خودم دور نگه می‌دارم. در چشم‌هایش نفرت موج می‌زند. نمی‌تواند به زبان بیاورد، فقط دو کلمه بلد است. یکی «پانی» است که به زبان اردو یعنی آب و این اواخر یاد گرفته بود دیگری «نا» بود هم به معنی بلی هم خیر. حالا هم حرفی نمی‌زند ودیگر خود را نمی‌خاراند و جایی را گاز نمی‌گیرد. هیچ حرفی نمی‌زند. ناخن‌هایش مثل ناخن گیر توی تنم فرو می‌رود. صورتش را به سینه می‌چسبانم. می‌لرزد چشم‌ها از وحشت پر شده است.

«خواهر می‌خواستم ناخن‌هایش را بگیرم اما فرصت نشد. خیلی متأسفم خواهر.» آنقدر از بابت ناخن‌های او خجالت کشیدم که نزدیک بود گریه کنم. لابد دید، چون به طرف من آمد و شانه‌ام را مالید. این هم از آن برخوردهای مکرر در مکرر بود!

تماسی محبت‌آمیز اما مختصر. پدر و مادرها را تسکین می‌دهد! شاید بقیه را هم یاد چیزی می‌اندازد که مثل من احساس گناه کنند که چرا ناخن‌های او را کوتاه نکرده‌ام. عمرا اگر حاضر باشم او را تحویلش بدهم. اصلا توجهی نمی‌کند و او را از آغوشم در می‌آورد. او هم مقاومتی نمی‌کند. حالا هر دومان را....

به آرامی بند و یراق او را در می‌آورد و تحویل من می‌دهد و می‌گوید: «دیگر به این احتیاجی ندارد.»

به خانه که می‌رسم بند و یراق را می‌اندازم تو شورت زباله. بعد هم نوبت ابر و پلاستیک کف اتاق است. بعد نوبت بالش‌ها ولحاف‌هاست. فرش بخارا را تازه جاروبرقی کشیده‌ام و سرانجام رنگ‌های زنده جواهر مدفون را در آفتاب می‌بینم و کرکره‌ها را برای اولین بار از وقتی به این آپارتمان آمده‌ام بالا می‌دهم. همسایه کنجکاوی به طرف پنجره‌اش می‌دود تا سرانجام ببیند چه خبر است.... و با خجالت و دستپاچگی پشت می‌کند. آپارتمانی مثل باقی آپارتمان‌ها. آپارتمانی که حالا دیگر هر چیزی سر جای خودش قرار می‌گیرد، کارد چاقو تیز کن، قیچی و هر چیزی جای خود را پیدا می‌کند. از توی کیف زوار دررفته‌ای که ته گنجه آشپزخانه پنهان بود بیرون می‌آورم به آن کیف دیپلمات خنده‌ام می‌گیرد و یاد دزدی می‌افتم که سر شام او را گیر انداختم، چه شکاری زده بود! کلی نگاهش کرده بود، لابد، کیفی قفل شده و پنهان در گنجه آشپزخانه. هیچ وقت نشد جنبه مسخره آن را ببینم.

حالا ویرم گرفته که بنویسم و به او جناب آقای سارق، می‌خواهم بگویم درباره من چه فکری می‌کنی، که چاقو و قیچی و تیغ را مثل گنجی در کیف دیپلمات قفل شده در گنجه پنهان کرده‌ام! لابد خیال می‌کنی دیوانه‌ام و در بهترین وضع خل وچل. خوب از کجا بدانی؟ زود به رختخواب می‌روم و تمام شب راحت و یک نفس می‌خوابم، زیرا چراغ‌ها یک هو ساعت یک بعد از نیمه شب روشن و خاموش نمی‌شود، شیر آب باز نمی‌ماند، و ساعت سه صبح آب سر نمی‌رود و دیگر ترس آن را ندارم که اجاق گاز یک هو خود به خود روشن شود. صبح سرحال و قبراق بیدار می‌شوم، اما درد دارم درست مثل کسی که بازویش را قطع کرده‌اند تا باقی تن او را حفظ کنند.

تازه نفس های ادبیات پاکستان و هندوستان

کامله شمسی

Kamila Shamsie

کامله شمسی در سال ۱۹۷۳ در کراچی پاکستان به دنیا آمد. نخستین رمان او شهری کنار دریا نام دارد که جایزه جان لیولین رایز را برایش به ارمغان آورد.

کامله شمسی در خانواده‌ای ادب پرور به دنیا آمده و تربیت شده است و در دانشگاه همیلتون نیویورک به ادامه تحصیل پرداخته است.

میرا نایییر

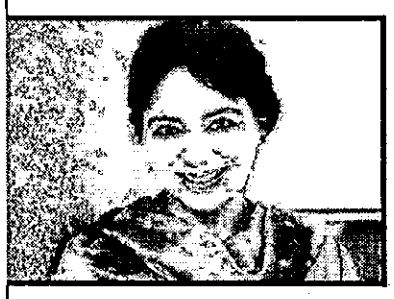

Meera Nair

در هند به دنیا آمد و در سال ۱۹۹۷ به آمریکا رفت تا درس خود را ادامه دهد. آثارش در تری‌پهن ریویو و کالیکس به چاپ رسیده است.

در سال ۲۰۰۰ داستان کوتاه او به نام ویدئو جایزه پن /آمازون را نصیبش کرد. آثار میرا پس از آن به شدت مورد استقبال گرفت وبرخی از آن‌ها به زبان‌های دیگر ترجمه شد.

امتیاز دارکر

imtiaz dharker

در سال ۱۹۵۴ در لاهور به دنیا آمد و در انگلستان بزرگ شد. نخستین کتاب او پرده و شعرهای دیگر در ۱۹۸۹ در انتشارات دانشگاه آکسفورد به چاپ رسید و کارت پستال‌هایی از طرف خداوند در سال ۱۹۹۴ منتشر شد. امتیاز هنرمند نقاش و مستندساز نیز هست و نمایشگاههای زیادی در اغلب کشورهای جهان داشته است.

شائونا سینگ بالدوین

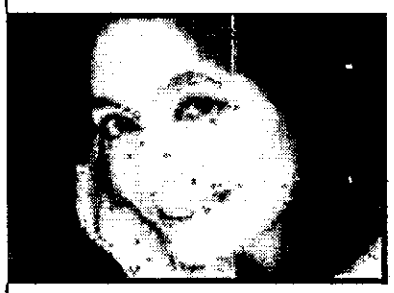

Shauna Singh Baldwin

در خانواده‌ای هنری در مونترال به دنیا آمده است و دوران کودکی و نوجوانی‌اش را در هند گذرانده. داستان‌ها، مقالات و شعرهای او در نشریات مختلف به چاپ رسیده است. آثار او به زبان‌های آلمانی، ایتالیایی، فرانسوی، یونانی، ترکی، اسپانیایی، هلند و عبری ترجمه شده است. کتاب آنچه تن به یاد می‌آورد در سال ۲۰۰۰ جایزه نویسندگان کشورهای مشترک‌المنافع را در منطقه کانادا و کارائیب به خود اختصاص داد. در سال ۱۹۹۷ نیز جایزه بهترین داستان کوتاه را برای داستان سایتا دریافت کرد.